قلعه

شب تاریک در میان درختان جنگل تاریک تر به نظر می رسید سوار یک لحظه ایستاد و به صدای نسیمی که از لابلای شاخه ها می گذشت گوش داد. جنگل در خواب بود و از مرغ های شب هم خبری نبود. فکر کرد: «باید نزدیک شده باشم آه دارم می شنوم ...» صدائی مثل بهم خوردن بال کبوتران همراه با نسیم شب می وزید و می گذشت. گوئی برای پرندگان جنگل لالایی می خواندند. سوار به آرامی به دنبال صدا به راه افتاد. احساس می کرد درختها دارند کمتر می شوند. کمتر و کمتر؛ حالا دیگر درختی نبود. به دل تاریکی خیره شد. صدا خیلی نزدیک شده بود. کسی مناجات می خواند. مثل اینکه صدا از آسمان بود. سوار بالا را نگاه کرد؛ جائی که آسمان تمام می شد، کسی حرکت می کرد. فکر کرد:«نگهبان است که زمزمه می کند». در دل تاریکی قلعه با نگهبانی که روی دیوارش زمزمه می کرد به نظرش مثل بام بهشت می آمد. آمده بود خبر ورود جناب قدوس را به قلعه بدهد: «چطور به این زودی چنین قلعه ای ساخته اند؟». خادم مقبرهٔ طبرسی شب قبل از ورود ملا حسین و یارانش به آن نقطه خواب عجیبی دید. در خواب دید حضرت امام حسین با هفتاد و دو نفر از یارانش به مقبرهٔ شیخ وارد شدند و در آنجا به جنگ با دشمنان خود پرداختند. بعد از مدتی حضرت رسول تشریف آوردند و همراه آنان به جنگ مشغول شدند. فردای آن شب، ملا حسین و یارانش خسته و پریشان به مقبره رسیدند. حالا کسانی که جز خوبی و محبت برای مردم چیزی نمی خواستند، در میان جنگل گرفتار شده بودند. برای ملا حسین چاره ای نمانده بود. آنها جنگل را به خوبی نمی شناختند و در پشت هر درخت جنگل کسی به کمین نشسته بود. تنها چاره ماندن و دفاع کردن بود.

ملا حسین روی زمین تا جائیکه باید جزو قلعه باشد خط کشید. این جا قلعه ای ساخته می شد. قلعه ای که داستان جانبازی و عشق را برای همیشه در دل جنگل مازندران حفظ کند. قلعه ای که بر روی آن آوازهای الهی را زمزمه کنند. قلعه تمام شده بود و در میان دیوارهای بلند آن، اصحاب خداوند به انتظار نشسته بودند؛ به انتظار روزی که وفا داریشان را ثابت کنند.

آنها به حضرت اعلی قول داده بودند که در دل شب تاریک مانند آتشی که بر فراز کوهی روشن شود، کسانی را که منتظر ظهور الهی هستند، بسوی خود دعوت کنند و حالا... چشمان حضرت اعلی در قلعهٔ ماکو در جستجوی آتش به دور دستها دوخته شده بود بزودی شعله های آتش از میان جنگل مازندران سر بر می کشید.

آن شب خبر رسیده بود که حضرت قدوس به زودی به قلعه خواهند رسید. صد نفر از اصحاب به همراهی ملا حسین برای پیشباز حضرت قدوس از قلعه خارج شدند. هر یک از آنها دو شمع در دستهای خود گرفته بودند.

راهی از نور در میان جنگل پیش می رفت. نورها آرام جمع می شدند و دایره ای روشن می ساختند. چند لحظه بعد جناب قدوس در میان حلقه ای از دوستان خداوند ایستاده بودند. نسیم، زمزمهٔ آنها را با خودش به عمق جنگل می برد و درختها، این آهنگ روحانی را به خاطر می سپردند تا جاودانه تکرار کنند.

وقتی حضرت قدوس به قلعه وارد شدند، دیگر همه چیز آماده شده بود. عزیز ترین دوستان حضرت اعلی آمده بودند تا در کنار هم به عهدی که با محبوبشان بسته بودند عمل کنند. مردم به زودی می فهمیدند که غیر از آنچه آنها دارند و آنها می بینند، چیزهای دیگری هست و غیر از صدایی که آنها می شنوند صداهای دیگری هست، صداهایی به پاکی صدای حضرت موسی وقتی که بنی اسرائیل را به سرزمین مقدس می خواند، به پاکی صدای حضرت مسیح وقتی از پدر آسمانی خبر می داد و به پاکی حضرت محمد وقتی برای اعراب وحشی صحرا از بهشت سخن می گفت.

حالا وقتی به جنگل مازندران بروید و به دنبال قلعهٔ شیخ طبرسی بگردید آنرا پیدا نخواهید کرد. از جایی که روزی ملا حسین روی زمین خط کشیده بود و دوستانش در آنجا دیوار بلندی ساخته بودند، از جایی که مناجات خوانده و به انتظار حضرت قدوس نشسته بودند، جایی که از اسب فرو افتاده و چشم های پر محبتشان برای همیشه بسته شده بود، چیزی باقی نمانده است. فقط مقبرهٔ شیخ طبرسی باقی است.

شاید تکه سنگ یا آجری و یا چوبی پیدا کنید که از آن زمان باقی مانده باشد. آنرا بردارید و به مقبرهٔ شیخ طبرسی نگاه کنید و به صدای جنگل گوش دهید. شاید در همهمه درختان آوازی بشنوید، به همان زیبایی و لطافت مناجاتی که آن روزها زمزمه اش را نسیم از میان دیوارهای قلعه به قلب جنگل برده بود.